آگاهی‌های موازی و روشنفکرِ آواره

سوسن شریعتی

www.shandel.org

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۱۰۰۲

تعداد صفحه : ۱۱

آخرین بررسی : ۸۷/۰۵

تاریخ تحریر : ۱۳۸۵

موضوع : سنخ سنجی و نقدِ رویکردهای فرهنگی

آگاهی‌های موازی و روشنفکرِ آواره[1]

"...پرسش، کارِ دل است. پاسخ، اما کارِ ذهن... اگوست کنت..."

امروزه ظاهراً اِجماعِ ناگفته‌ای بر سرِ ضرورتِ کارِ فرهنگی، همه کس را شبیهِ همگان کرده است. از شهروندان گرفته تا سیاست‌مداران ـ و طبیعتاً روشنفکران نیز ـ بر این ضرور پای می‌فشرند. جملاتی چون "فرهنگ سازی باید کرد"، "آقا، ما ملّت، فرهنگ نداریم"، "تا مردم عوض نشوند..." به کَرّات شنیده می‌شود و صفاتی چون : "درازمدت"، " بطئی"، "بنیادی" همواره به دنبالِ کارِ فرهنگی می‌آیند و این یعنی این‌که عجله را باید کنار گذاشت، اتفاق را باید در عمق جست وجو کرد و تغییر را صرفاً سیاسی نفهمید. این اِجماع، چه به قصدِ وجهِ تئوریک بخشیدن به نوعی سرخوردگیِ سیاسی باشد، چه به دلیلِ پُر هزینه بودنِ آن، و چه بر اساسِ یک ارزیابیِ تاریخی و اجتماعی، چهرهٔ فرهنگی را ـ برخلافِ گذشته ـ دارای موقعیتِ ویژه‌ای کرده است.

دور، دورِ چهرهٔ فرهنگی است. چهرهٔ فرهنگی یعنی آن کسی که طمأنینه دارد، شعار نمی‌دهد، هیجان زده حرف نمی‌زند، به دنبالِ تحلیل است و نه قضاوت، خط و خط‌کشی را کنار گذاشته و قهر را نیز. و مهم‌تر از همه می‌داند و می‌فهمد. با این وجود بیشتر از هر وقتْ چهره‌های فرهنگی با مشکلِ مخاطب روبه‌رو هستند. (تیراژِ کتاب که به هشتصد عدد رسیده است، کتاب‌ها کیلویی فروش می‌روند و یا دوباره خمیر می‌شوند) ضرورت هست امّا کشش نیست. نیاز هست اما پاسخ نیست، پرسش هست اما امید نیست.

البته چیزِ دیگری هم هست و آن این‌که جامعه شده است مجمع‌الجزایری با ساکنینِ خود، بی‌امکانِ تردد بینِ این جزایرِ کوچک. پرسش‌ها متکثّر و پاسخ‌ها نیز متکثّر، با آدم‌هایی مَملوِ از پرسش‌ها و پاسخ‌های متکثّر. بر این اساس و با توجه به این موقعیت می‌توان پرسید که این کارِ فرهنگی‌ای که همه‌کس بر ضرورتِ آن اِجماع دارند چیست؟ از چه نوع است یا باید باشد. در چه بستری صورت بگیرد؟ حاملانِ آن چه کسانی هستند و جنس و نوعِ این آگاهی چیست؟

آشنا کردنِ جامعه با نزاع‌ها، معضلات و سربزنگاه‌های فرهنگی‌ـتاریخی جامعه است؟ (مثلاً قائلهٔ سنت و مدرنیته)

وارد کردنِ حرف‌های جدید است و تزریقِ اطلاعات؟

بازسازیِ میراثِ تاریخیِ خود؟

آگاهی‌های تفکیک‌گذار است یا آشتی دهنده ؟

یا اصلاً نهاد سازی‌های مدرن است؟

نهادهای مدرن همچون حاملانِ آگاهیِ مدرن. (حاملانِ اولیهٔ آگاهیِ مدرن را می‌گویند دولت است و تکنولوژی و... و حاملانِ ثانویهٔ آن : آموزش و پرورش، رسانه و...) یا شاید، آگاهی، آن حکمتی باشد که فقط روشنفکران، حاملانِ آن‌اند. آگاهی‌ای که خنثی نیست، تکنیک نیست، شعله‌ورکردن است، آتش است، (آتش پِرومته)، اتفاقی در درونِ انسان است، آگاهی از نوعِ خوردنِ میوهٔ ممنوعه.

در گذشته از آگاهیِ بوعلی‌وار و فرق‌اش مثلاً با آگاهیِ ابوذری، آگاهیِ ایدئولوژیک یا آگاهیِ فلسفی، خبر یا نظر، صحبت بود. امروز از آگاهی همچون تکنولوژی می‌شنویم. درنتیجه معلوم شده است که آگاهی درجه‌بندی دارد و مهم‌تر از همه بخشیدنی نیست. فراهم آوردنِ فرصت است، بالا بردنِ حقِ انتخاب و البته ارتقای قدرتِ انتخاب. مقصود اینکه طرحِ این پرسش ـ کدام آگاهی ـ مشروعیت دارد. حتی اگر پاسخِ ما، مشروط به "امکان و اقتدارِ" امروزینِ ما باشد.

آگاهی چیست؟ آگاهی اُرگانیزاسیونِ دینامیک و شخصیِ زندگیِ روانی است. هم شکلِ تجربهٔ سوژه است و هم جهتِ وجودش. هم ارگانیزاسیون است هم محلی که سوژه با جهانِ پیرامونِ خود رابطه برقرار می‌کند. جایی که تجربیاتِ فرد و پروژهٔ او در یکدیگر می‌آمیزند. سوژه‌ای که سیستمِ عقلانیِ خاصِ خود را به قصدِ برقراریِ رابطه با جهانِ پیرامونی‌اش می‌سازد. یاسْپِرس می‌گوید : "...آگاهی، تمامیتِ لحظه است، تمامیتِ زندگیِ روانیِ کنونی...".

آگاهی یا وجدان، آگاه بودن از تجربه‌ای است که درحالِ حاضر زیست شده باشد. یعنی پرسش از خود به قصدِ هدایتِ خود. در محضرِ دانستنِ خود نشستن. رابطهٔ مُنفعلانه با واقعیت را دو سویه کردن. نظارتِ بر خود و فاصله گرفتن. نگاهِ فعّال به پیرامونِ خود داشتن و فردیت بخشیدن به این نظارت. نامِ دیگرش : تجربه.

تجربه چیست؟ برخوردِ ذهنِ فعّال است با حادثه، مواجهه‌ای که آگاهی را با داشتنِ اطلاعات متفاوت می‌سازد. این نوع آگاهی این حسن را دارد که از جهانِ پیرامون آینه‌ای می‌سازد که می‌توان خود را در آن دید و در این بازنگری به اصلاحِ خود پرداخت. آگاهی، برخوردِ فعالانه با واقعیت است و از همین‌رو یک تجربهٔ ذهنی است. خود را همچون سوژه تجربه کردن. بتوانی بگویی من. این آگاهی ـ ذهنی، فردی و درونی و با گرفتن فاصله ـ البته در خلأ شکل نمی‌گیرد. شرایط می‌خواهد و در نسبتی که با "دیگری" برقرار می‌شود سر می‌زند. اگر چه آگاهی فاصله گرفتن است اما با "دیگری" و در محضرِ "دیگری" فهمیده می‌شود. از واقعیتِ متکثر، آگاهی‌های متکثر سر می‌زند. واقعیت، هزاران جور زیست می‌شود و با یک واقعیت و بر اساسِ ساختارهای ذهنی، هزار جور برخورد می‌شود. برخوردِ آگاهانه با واقعیت در درونِ ما غنا و تجربیاتِ متعددی را موجب می‌شود.

هر کس واقعیتی که او را در برگرفته است بر اساسِ شکلِ درونیتِ خود دریافت می‌کند. به یمنِ این آگاهی است که جهان می‌شود جهانِ ما. ساخت‌وسازِ خود و سازماندهیِ رابطه با دیگری. در نتیجه قبل از اینکه بپرسیم حقیقت چیست و به دامنِ بحث‌های کلامی و اسکولاستیکی درافتیم رویکردِ واقع‌گرایانه به ما می‌گوید باید برویم سراغِ نسبت‌هایی که با اموراتِ پیرامون‌مان برقرار می‌کنیم و کیفیتِ این نسبت‌ها را بسنجیم.

روشنفکر قبل از اینکه از حقیقت بگوید باید از شرایطِ زیستِ آن حرف بزند، به عبارتی اذهانِ آحاد و واقعیتِ زیستِ آن‌ها. فایدهٔ این نوع آگاهی در فاصله‌ای است که می‌تواند با زیستِ بیرونی خود بگیرد، سهمِ مسئولیتِ هر کس را در زیست شده روشن سازد، من را از آن "ما"ی بی‌تشخصِ بی‌مسئولیت تفکیک کرده و تبدیل به سوژه کند. همچنان که کار می‌تواند ماده را تبدیل به کالا کند، این آگاهی است که اطلاعات را تبدیل به یک حادثه فرهنگی می‌سازد همان که همگی در آرزویش هستند. اگر آگاهی یا وجدانْ قبل از هر چیز آن سامانه‌ای باشد که با تکیه بر آن رابطه با واقعیت و جهانِ پیرامونی

شکل می‌گیرد باید پرسید این سامانه، این محلِ تلاقی و مواجهه با بیرون در چه وضعیتی است و نیز این بیرونی که مواجهه با آن موجبِ سرزدنِ آگاهی است در چه موقعیتی؟ لزومی به تکرار نیست. همه می‌دانند که وجدانِ امروزِ ما (وجدانِ فردی ـ اجتماعی ـ تاریخی و حتی مذهبی ما) مسکنِ آگاهی‌های موازی است و اجتماع ما ـ می‌گویند ـ در حالِ گذار. گذار از چه و به کجا؟

کدام جامعه‌ای است که در حالِ گذار نباشد؟ تعبیرِ دیگری را می‌شود به کار برد : جامعه‌ای در حالِ اسباب‌کشی. دقیق‌تر بگوییم : اسباب‌کشی انجام شده است، ما واردِ خانهٔ جدیدی شده‌ایم اما هنوز کاملاً مستقر نشده‌ایم. در میانهٔ سالنِ این سامانهٔ جدید، درنتیجه همه چیز یافت می‌شود، همه جور جنسی ریخته شده، از اسباب‌های دیروز و وسایل جدید، و حال ما سرگردان مانده‌ایم که چگونه این خانه را بیاراییم، چگونه جایگاهِ این اسباب‌ها را تعیین کنیم، به گونه‌ای که آرامش و امنیت و رفاه را به دنبال آورد.

این خانهٔ جدید با خانهٔ قبلی متفاوت است. نوعِ زیست فرق دارد و محیط تغییر کرده. اما انتظاراتِ ما از نوعِ زیستِ مطلوب در این خانه کاملاً تعریف شده نیست. درک ما از دکوراسیونِ این خانه‌ای که به دلخواه یا از سرِ اجبار واردِ آن شده‌ایم روشن نیست. مانده‌ایم در میانهٔ اسباب‌هایی پیشین و وسایلی نوین. جدید و قدیم (پیکاسو در قابِ خاتم) درکی که از دکوراسیون داریم برای هر بیننده‌ای مشخص خواهد کرد که نگاه ما به زیستِ خود چگونه است؟ درنتیجه شناساییِ نیازهای قبلی و جدید مهم است.

ما در این سامانهٔ جدید هم رفاهِ امرِ نو را می‌خواهیم و هم آرامشِ زیستِ قدیم را! و در بسیاری اوقات این دو با هم در تضاد می‌افتند. هم زیستِ خوب (توسعه و پیشرفت) و هم نیاز به آرامش (میلِ به رستگاری). چنین نیازی ما را دچارِ نوسان می‌کند، گهواره‌ای که می‌رود و برمی‌گردد. نوستالژی برای یک آرامشِ از دست رفته و وسوسهٔ نو، فردای نامده و اکنونی در نوسان.

همین است که هم در حالِ عبورِ "از" هستیم، هم حسرت "برای". همزیستیِ زمان‌های متفاوت در آنِ واحد و زیست ـ جهان‌های موازی از سوی دیگر موقعیتِ اصلی آگاهیِ ما است. همزیستی‌ای جانکاه و سخت. مضطرب و ناپیوسته. در جست‌وجوی فَلاح و در آرزوی آسفالت. هم نوسازی را زیست می‌کنیم

و هم از آن می‌ترسیم. پیوند خوردن با چشم‌اندازهای جدید و از دست دادنِ نقاطِ عزیمتِ قبلی. هجومِ ناگهانیِ نهادهای مدرن و ساختارهای ذهنی‌ای که هنوز تغییر نکرده و این پرسشِ محتوم : دل ـ یک‌دله باید کرد؟ عطای سنت را به لقای تجدد بخشید؟ آسفالت را بر رستگاری ترجیح داد؟ نمی‌شود هر دو را داشت : امامزاده را و دانشگاه را؟ مِخَده را و مبل را؟ آشتی دهیم یا تفکیک کنیم؟

تجربهٔ غرب نشان می‌دهد که خود محصولِ چند مواجهه است : با یونان، با روم، با مسیحیت. محصولِ چند همنشینی : عقل و دین، انسان و خدا. قانونِ انسانی و امرِ قُدسی. در مواجهه با یونان، عقلانیت و جمهوریت را فهمید، با روم، حقوقِ عمومی و خصوصی و برابری در برابرِ قانون را کشف کرد. با مسیحیت با ایدهٔ پیشرفت و ترقی، ابطالِ مَحتومیتِ شَر، همبستگی و... آشنا شد. از همدستیِ عقلانیتِ یونانی، حقوقِ رومی و نگاهِ تاریخیِ مسیحی، رنسانس سر زد. این همدستی و همنشینی البته به گُسست منجر شد و نامش مدرنیته. اگر چه دو قرن تجربهٔ استقلال و خودکفاییِ انسان ـ این اربابِ طبیعت ـ و بی‌نیازی از اَمرِ قُدسی او را به نواقصِ این ادعا آشنا کرده است (ادعای کمتر و تواضعِ بیشتر) و باز به دنبالِ آشتی است.امّا این دو قرنْ گسست، تجربهٔ بلوغ نیز بوده است، تجربهٔ تنهایی و خودگردانی.

همهٔ این اتفاقاتِ چندخطی، چندین قرن طول کشیده است، همین اتفاقاتی که ما با عوارض‌اش آشنا شده‌ایم و می‌خواهیم از آن درس بگیریم و از عواقب‌اش پرهیز کنیم. با این وجود معلوم است که غربْ محصولِ رفت وآمد و تنش و تطبیقِ مدامِ خود با مولفه‌های جدید برای ادراکِ اتفاقِ بعدی بوده است. همنشینیِ عناصرِ متضاد(کفر و دین ـ دیروز و فردا ـ بومی و خارجی و...)، تلاقیِ سیستم‌ها، تجزیه ـ ترکیب‌های مستمر و آشتی این و آن و از همین‌رو نمی‌توان آن را یک مقولهٔ یکپارچه و محتوم و قابل پیش‌بینی دانست و البته معلوم است که این همنشینی ـ حداقل به مدتِ دو قرن ـ به گُسست منجر شد حتی اگر امروز به گفت‌وگوی دوباره با آن مولفه‌های فراموش‌شده می‌اندیشد.

دو وجه از تجربهٔ غرب با ما در میان گذاشته می‌شود : یکی غربِ گسسته از سنت و دیگری غربِ مشکوک و نقاد تجربهٔ خود. (بدیهی است که صحبت از غرب از آن رو است که در این بی‌سامانگیِ جدیدِ ما، او نیز سهیم است) یکی ما را به اوّلی دعوت می‌کند و دیگری ما را به دوّمی. اوّلی به ما می‌گوید

خداحافظی کن و دوّمی به ما می‌گوید معلوم نیست. یکی به تجربهٔ گسستْ نظر دارد و دیگری به تجربهٔ پس از آن. همین دعوتِ دوگانه است که آن وحدت اوّلیهٔ انتخاب را درهم می‌ریزد. ضرورتِ اعادهٔ حیثیت از عقلانیت، فردیت و درعین‌حال آگاه به عوارضِ این دو (تنهایی، حذف معنا از زندگی). هنوز با این دو ضرورت (عقلانیت و فردیت) دل‌یک‌دله نکرده‌ایم، باز دل‌مان از وحشتِ همین عوارض، یادِ دل می‌افتد، یادِ امنیتِ گرمابخشِ دل. هنوز به تکنولوژی دست نیافته‌ایم ما را از مَسخ‌شدگی، ماشین‌زدگی می‌ترسانند. هنوز سوژه سر نزده، می‌گویند سوژه‌ای وجود ندارد (غریزه وجود دارد و ناخودآگاه وجود دارد و مثلاً طبقه. سوژه یک توهم است). هنوز عقلانیت جا نیفتاده، از نُقصانِ آن سخن می‌رود. آگاهی‌هایی که زیرآبِ هم را می‌زنند و زیرِ پای ما را خالی می‌کنند.

آگاهیِ انسانِ قرنِ هجدهمی شادمانه بود (من، عقل و...) ما چه؟ ما نه با قطعیت و اطمینان می‌توانیم از برگذشتنِ از سنت فتوا دهیم و نه با دلخوشی می‌توانیم از رستگاری به یمنِ عقلانیتِ مدرن سخن بگوییم. در حالِ کوچ باشیم یا اسباب‌کشی. آگاهیِ امروزینِ ما معذب است و تراژیک. آگاهی‌ای است واقف به بی‌سامانگی و تناقضاتِ خود. مهاجرتِ مدام از این دنیا به آن دنیا. آگاهی‌ای است ناتمام و گشوده، از یکپارچگیِ خود افتاده، بی‌هیچ قطعیتی. آگاهی‌ای متکثّر و در نسبت با واقعیتِ متکثّر.

پرسش این است، کارِ فرهنگی چیست؟ کارِ فرهنگی باید به منِ مُعَذَّبِ مُتِشَتِّت آرامش دهد؟ در برابرِ این حجم و هجمهٔ وسیعِ اطلاعات و هجمهٔ گستردهٔ "غیرخودی" به من بگوید نترس؟ می‌توانی هم این را داشته باشی و هم آن را؟ لازم نیست بگذری و گزینش کنی؟ به گذشته برنگرد، خطر کن؟ دستم را بگیرد و پا به پا ببرد؟ به کجا؟ یا اصلاً بر حیرتم بیفزاید.

هم آن کس که دعوت به گسست می‌کند به سلسله مراتبی که منجر به چنین گسستی شده بی‌اعتنا است و هم آنکه به تجربهٔ پس از گسستْ ارجاع می‌دهد یک مسئله را پشتِ گوش می‌اندازد و آن اینکه : نتایجی که انسانِ خودگردان و مستقلْ بدان‌ها می‌رسد از جنس و نوع دیگری است. هرکدام از این دعوت‌ها، در درونِ قالب‌های ذهنی‌ای که هنوز خصلت‌های ماقبلِ گسست را دارند ریخته می‌شوند و در معرضِ خطرِ آناکرونیسم (نابهنجاریِ تاریخی)

قرار دارند. هر دو شیرجه می‌زنند به دوره‌های بعد.

برای پرهیز از آناکرونیسم و درعین‌حال خروج از این تردیدِ فلج‌کننده، شاید تجربهٔ غربِ قبل از گسست راهگشاتر باشد. آن تجربه‌ای که به یمنِ یک‌سری همنشینی‌ها، توسعه و پیشرفت را ممکن گردانید. آن آشتی‌ای که قانونِ الهی و قانونِ انسانی را کنارِ هم نشاند و مدام نقاطِ ضعفِ قوانینِ انسانی را به رخش نکشید . آن آشتی‌ای که انسان را همدستِ خدا کرد و در امکانِ سوژه شدنِ او شُبهه ایجاد نکرد. آن آگاهی‌ای که راه به بلوغ بُرد و نیازمندیِ او را پی‌درپی گوشزد نکرد. آن آگاهی‌ای که اخلاقِ مسئولیت آموزاند و وجدانِ رعیتِ مومن را مُعذّب نخواست. آگاهی‌های جدیدِ انسانِ سَرخورده از گسست، اساساً از جنس و نوعِ دیگری است.

خواهند گفت چه فرقی می‌کند، چه سر به کلاه چه کلاه به سر؟ فرقش در این است که به بشرِ پرمُدعا باید تواضع و نیازمندی آموخت و به بشرِ کم ادعا و مشیت‌زده برعکس. به اوّلی باید گفت امر، فقط امرِ تو نیست و به دومی باید گفت امرِ الهی به یُمنِ ارادهٔ تو است که تحقق می‌یابد. به اوّلی باید گفت عقلِ تو تاب برمی‌دارد و به دوّمی اینکه خداوند عُقَلا را دوست می‌دارد. به اوّلی باید تذکار داد این هم مَعاش، خوب بَعدش چه؟ و به دومی اینکه کسی که معاش ندارد معاد نیز ندارد. به اوّلی باید گفت : دنیای بی‌فردا چه غم‌بار است و به دوّمی اینکه دنیا مزرعهٔ آخرت است. در دلِ اوّلی باید وسوسهٔ غیب را انداخت و در سرِ دیگری وسواسِ واقعیت را. بدین‌ترتیب شاید بتوان این آگاهی‌های موازی‌ای که مدام زیرِ پای همدیگر را خالی می‌کنند تبدیل کرد به آگاهی‌هایی که به هم کمک می‌رسانند.

همچنان‌که این "کار" است که ماده را تبدیل به کالا می‌سازد این نوعِ نگاهِ ما است که اطلاعاتِ صامت را به صدا در می‌آورد، (کتبِ فلاسفهٔ یونانی، قرن‌ها در کتابخانه‌های غربی خاک می‌خورد، نیازهای جدید و پرسش‌های جدید در قرونِ دوازده و سیزده آنها را به صدا در آورد و به بیرون کشاند) صداهایی که شبیهِ خودِ ما هستند، همین "ما"ی چند پارهٔ تودرتوی هزار توی انبارگونه، همان "ما"یی که لباسِ سنت، بر تَنِ پُست ـ مدرنیته می‌کند. امروز، لباسِ انقلاب بر تنِ مذهب می‌کند و فردا لباسِ اصلاحات، یک بار خداوند را رحمانِ رحیم و بار دیگر قاسمِ جَبّارِ مُنْتَقِم و... ساختارهای ذهنیِ ما

است که اطلاعات را به نوعی از شناخت و یا برعکس ضدِ شناخت، تبدیل می‌کنند. ذهنی که تغییر نکرده در برابرِ هجومِ ناگهانیِ اطلاعات، هم ترس‌اش می‌گیرد و هم از توزیعِ نابسامانِ آگاهی رنج می‌برد. غربی نشان داد که می‌توان ترکیب کرد و از مولفه‌های متضادْ سامانه‌ای به هم‌آورد. ترکیب می‌تواند مُولّدِ الگوهای جدید باشد به شرطِ آنکه محصولِ ذهنی باشد که از زیستن در پاورقی خارج گشته، جرأتِ گزینش داشته باشد، تصفیه کند، انواع و اجناس را تشخیص دهد و جایگاهِ هرکدام را بشناسد. تغییر در رفرانس‌ها کافی نیست، دعوتِ به متن، اساسِ تولید است.

کدام آگاهی؟ آن آگاهی‌ای (فرهنگی) که بتواند این تضادها را شناسایی کند و راه‌ها و امکاناتِ نوعی همزیستی را نشان دهد. آن آگاهی‌ای که از تضاد نمی‌ترسد، اضطراب را شناسایی می‌کند و امکانِ گریز از مَحتومیت را فراهم می‌سازد. انسانِ ترس‌خورده یا فرار می‌کند یا پناه می‌برد. پی‌بردن به ساختارهای ذهنی ـسنتی‌ـباستانی تا بتوان این نسبت‌های درهم ریخته با واقعیتِ متکثّر را تغییر داد. آن آگاهی‌ای که استعدادها را بالا برده، نگاه کردن می‌آموزد و نه عکس گرفتن. پشتِ ماجراها را می‌بیند. در پسِ سنت، صدای پای مدرنیته را می‌شنود و در پسِ سخنان مدرن و ای بَسا پُست‌مدرن، توطئهٔ سنت را. و در این کشف و شهودْ سامانه‌ای برای خود فراهم می‌آورد به نامِ وجدان : آگاهی، خودآگاهی و جهان‌آگاهی.

عجالتاً شاید لازم باشد این وسوسهٔ زدنِ حرفِ جدید را به کناری گذاشت. عاجل‌ترین مشکل، بر سرِ جای خود نشاندنِ حرف‌ها است، ساماندهی چیزهایی که فعلاً می‌دانیم : از یک سو "آگاهی‌های خودانگیخته"ای که در رفتار و عاداتِ ما جا باز کرده‌اند و ما را بی‌آنکه بفهمیم چگونه، در معرض قرار داده اند و از سوی دیگر "آگاهی‌های اندیشیده شده".[۲] مرکزِ ثقلِ کارِ فرهنگی شاید همین جا باشد : نزدیک کردنِ این دو آگاهی‌ای که در بسیاری اوقات فاصله‌های بسیاری با هم دارند. آنچه که هستیم و از آن بی‌خبریم و آنچه که دیگر نیستیم و بر آن پای می‌فشاریم. پس از این آرایش و ساماندهیِ دوبارهٔ "دانسته‌های خودآگاه" و "بودن‌های ناخودآگاه" است که می‌توان از امکانِ زدنِ حرفِ جدید سخن گفت، از گسست و یا از آشتی. در غیرِ این صورت، آشتی می‌شود اسکیزوفِرنی و گسست می‌شود توهم.

این بازسازیِ دوبارهٔ نسبتِ با تضادها است که امکانِ تبدیلِ بی‌سامانی را به مرتبه‌ای سازنده فراهم می‌کند. این مسئولیت بر دوشِ "روشنفکرِ آواره"

است. روشنفکری که هم بر سرِ راهِ آن کس که به دنبالِ ترکیب است می‌نشیند و هم در برابرِ آن کس که به دنبالِ گُسست است می‌ایستد. نه به دلیلِ لذتِ تخریب بلکه به قصدِ پرسش. تا معلوم شود آن کس که به آشتی می‌خواند مقصودش چیست و آن کس که به گسست فتوا می‌دهد منظورش کدام؟ تا تجزیه را نیاموزیم، ترکیب‌مان می‌شود مَلْغَمِه. تا تصفیه نکنیم سَنتزِمان می‌شود هم تز و هم آنتی‌تز. تا از گزینش بهراسیم انتخاب‌مان می‌شود عینِ محتومیت.

کارِ فرهنگی‌ای که به من نشان دهد که دیگر چه کسی نیستم و البته چه کسی می‌خواهم باشم. شاید بشود هم خدا را خواست و هم خرما را، امّا چگونگیِ تحققِ این خواسته ـ اگر نخواهیم صرفاً دلداری داده باشیم ـ موضوعِ اصلی کارِ فرهنگیِ اهلِ فرهنگِ ما است.

۱. دعوت به خویشتن، شریعتی.

2.Conscience spontanée, Conscience réfléchie.

back